

طلایه

نگاه عدل پرور

تهران- ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همسر

سرشناسه	عدل پرور، نگاه،.
عنوان و نام پدید آور	طلایه /نگاه عدل پرور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	۷۶۰ص.
شابک	3 - 113 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۹ ط۸/د۶۷/PIR۸۱۵۱
رده‌بندی دیویی	۸۷۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۲۲۰۹۸۴۸:
تاریخ درخواست	۰۷/۱۰/۱۳۸۹:
تاریخ پاسخگویی	۱۴/۱۰/۱۳۸۹:
کد پیگیری	۲۲۰۹۶۰۵:

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

طلایه

نگاه عدل پرور

چاپ هفتم: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لبتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

طرح جلد از کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-113-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

عقربه‌های پَت و پهن ساعت روی طاقچه انگار روی همان ساعت
چهار جا خوش کرده بودند.

تازه از حمام فارغ شده و آن قدر زیر دوش اشک ریخته بودم که حسابی
چشمهایم پُف آلود شده بود، ولی این چشمهای کشیده یشمی رنگ هیچ مُدل
قصید زشت شدن نداشت.

خودم می‌دانستم صورت بی‌نقص و فوق‌العاده زیبایی دارم، این خصیصه
را بارها و بارها همه‌ی دوستانم و کلاً هر کسی که می‌شناختم بهم گوشزد کرده
بود ولی متأسفانه این زیبایی در آن سن و سال کم، با من کاری کرده بود که از
وجود خودم بیزار شده بودم و هر لحظه آرزوی مرگ می‌کردم. از جلوی
آینه‌ی قدیمی اتاقم که در حاشیه‌اش خانم‌های خوش صورت و خندانِ زمان
صفویه پیاله به دست نقش شده بودند و انگار یک جورهایی بهم دهن کجی
می‌کردند، کنار رفتم. انگار آنها هم به خاطر این همه زیبایی که خالق هستی،
دست و دل‌بازانه تقدیم کرده بود توی نی‌ چشم‌هاشون کمی حسادت
نشسته بود مخصوصاً از دیدن اندامِ خوش تراش و متوازنم که بی‌نهایت
اغواکننده و منحصر به فرد بود.

راستش هیکل‌های آنها را توی آن لباس‌های پُر چین و شکن گل و گشاد

نمی توانستم تشخیص بدهم ولی حتماً کمی تپل بودند آخه اون زمان ها چاقی از لاغری خیلی پُر طرفدار تر و شاید هم جاذب تر بوده.

اصلاً شنیده بودم شاهزاده خانم ها چون هیچ فعالیتی نداشتند و همیشه یک نفر بادشون می زده، سرحال و سالم و شاداب بودند، نه تکانی به خودشون می دادند و نه آفتاب و مهتاب به پوستشون می خورده و از آنجایی که بشر همیشه فکر می کند هر چی مال پولدار هاست بهتره حتماً تعریف خوش هیکلی هم آن می شده که شاهزاده خانم ها بودند.

واقعاً که در زمان های مختلف و کشورهای مختلف تعریف زیبایی و خوش هیکلی حالا چه برای مرد چه برای زن چقدر متفاوت بوده!

انگار باز رفته بودم تو هپروت، اصلاً این فکرها چی بود کردم. من باید به بدبختی های خودم فکر می کردم، به من چه ربطی داشت زن های عهد قاجاریه یا هخامنشی چه طوری بودند و چه افکاری داشتند. سفید رو خوب بوده یا همین برنزه کردن های دوره ی ما که جوان ها پیه صدها ساعت زیر آفتاب خوابیدن و یا ریسک سرطان پوست گرفتن از این دستگاه سولاریم های جدید را به تن می مالند تا رنگ پوستشون از سفیدی دربیاید، یا این که حسرت خوردن یک دل سیر غذا یا دسر را به جون می خرنند تا مبادا سایز سی و شش شون بشود سی و هشت.

حالا نمی دانم این چیزها چه گره ای از مشکل من باز می کرد، من باید یک فکری به حال خودم می کردم تا به چشم این خواستگار جدید نیام. راستش اصلاً قصد نداشتم خودم را برای خواستگارهای محترم بیارایم، نیاراسته این بودم وای به حال این که دستی هم به سرو رویم می کشیدم. اصلاً باید کاری می کردم که خیلی هم زشت و بدریخت و قیافه به نظر برسم تا بلکه دست از سرم بردارند، ولی آخه چه طوری!؟

افکارم حسابی در هم ریخته بود. این خواستگار دیگر کسی نبود که با ایرادهای عجیب و غریب من جور در بیاید، یعنی از هر لحاظ که فکرش را می کردم عالی بود، اگر کوچکترین عیبی رویش می گذاشتم خنده دار می شد و همه مسخره ام می کردند.

آقا جونم که او را افتخار مملکت می دانست، برادر کوچکم علی هم که حسابی عاشقش بود، توی این چند روز هر وقت می خواستم در موردش حرفی بزنم همه در مقابلم جبهه می گرفتند و صدامو در نطفه خفه می کردند. به حال و روز بدم لعنت فرستادم و اشکهایم دوباره روان شد، هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر احساس بدبختی نموده و مطمئن می شدم راه فراری ندارم. نمی دانستم چه کار باید بکنم تا به چشم این خواستگار همه چیز تمام نیام، باید از هر راهی بود حتی اگر کار به التماس و استغاثه می رسید و به پاهای این خواستگار بی نقص می افتادم ازش خواهش می کردم که مرا به عنوان همسرش نپذیرد تا از شر این کابوس، هر چند به طور موقت نجات پیدا کنم. نمی دانم شاید این روش هم امکان پذیر نبود چون اگر مرا می دید حتماً مثل همه ی خواستگارانم که با چندین مرتبه جواب رد دادن باز هم پا پس نمی کشیدند، او هم با این که موقعیت ظاهری و اجتماعی ویژه و بی نظیری داشت همان طور رفتار می کرد و عقب نمی رفت.

نفسم باز هم بالا نمی آمد و قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید، درمانده و مستأصل بودم. اگر او مرا می پسندید چه آبروریزی می شد! دختر نجیب و با اصالت آقا رضا مشایخی معروف که همه به سرش به خاطر آبروداری، مردم داری و دینداری اش قسم می خوردند به قول معروف تو زرد از کار در بیاید چه فاجعه ای به بار می آمد.

بالاخره بعد از یک ساعت از آن هپروت مخصوص به خودم که از بچگی

وقتی می رفتم توش تا ساعت‌ها خیره به نقطه‌ای همه حواسم را از دست می‌دادم، بیرون آمدم.

آخر به این نتیجه رسیدم که طوری چادر سفید گلدارم را به سر بکشم و رو بگیرم که نتواند چهره‌ام را ببیند و چنان لباس گشاد و بدقواره‌ای بر تن کنم که هرگز اندامم در معرض دید نباشد تا بلکه صورت فوق‌العاده زیبا به قول دخترخاله‌ام رها و اندام سَر و خرامانم به قول مامان، اصلاً قابل رویت نباشد تا این جوان زیبا و مشهور ایده‌آل، با کوچکترین خواهش و التماسم برای صرف نظر کردن از مورد انتخابی مادر عزیزش رضایت بدهد.

با خودم فکر می‌کردم آخه برای اون که دختر قحط نبود، اون بهترین فوتبالیست در سطح کشور است، پسر حاج آقا صولتی دوست و همکار آقا جونم، اردوان صولتی معروف که همه جا به پشتوانه‌ی شهرتش نامی بود، این طور هم که فرنگیس خانم مادرش گفته بود تصمیم داشتند برای تنها پسر عزیزشان یک دختر مناسب انتخاب کنند تا بابت زندگی مجردی‌اش در شهر تهران خیالشان راحت باشد. من بیچاره را هم در مجلس ختم انعام که خانم یکی از دوستهای آقا جونم دعوت کرده بود و به همراه مامان و خاله این‌ها رفته بودیم، دیده و برای تک پسر معروفش که از مُحسناتش هر چه بگویم کم گفتم پسندیده بود. تازه اگر موقعیتش را در زمینه‌ی ورزشی کنار بگذارم باید بگویم اردوان فوق‌لیسانس مدیریت بازرگانی دارد یعنی به قول معروف تحصیل کرده است و در شرکت یکی از دوستهای تهرانی‌اش که خیلی هم کله‌کنده است سرمایه‌گذاری هُنگفتی کرده این هم این معنا را می‌دهد که آقای خواستگار محترم اوضاع مالیش عالی‌ه، بهترین خانه را آن طور که مادر جونش تعریف می‌کرد توی تهران داشت و همچنین آخرین مدل ماشین، البته اینها که دیگر عادی بود، می‌دانستم جدیداً هر کسی فوتبالیست می‌شود

این چیزها هم جزء لاینفک زندگی‌اش به حساب می‌آید. خلاصه با این تفاسیر جای هیچ ایرادی برای من نمی‌گذاشت تا مثل بقیه خواستگارانم به راحتی از سرم بازش کنم. البته از ریخت و قیافه‌اش هم که دیگر نگو و نپرس، من که زیاد اهل فوتبال و این چیزها نیستم ولی گاهی دیده بودمش خیلی جذاب و خوش تیپ و هیکل بود مخصوصاً با این عکسی که فرنگیس خانم، مادرش با این که به قول مامان آوردن آن عکس ضرورتی هم نداشت، آورده بود. یک جفت چشم سیاه دارد که از همان تصویر تو عکس سگ چشمهایش آدم را می‌گیرد و وقتی به ترکیب آن ابروهای سیاه و مرتبش هم اضافه می‌شود دیگر حرف ندارد و روی هم رفته دلپذیر و زیباست طوری که هیچ عیبی نمی‌شود رویش گذاشت مخصوصاً آن موهای پر پشت و سیاهش که فوق‌العاده خوش حالت روی پیشانی‌اش ریخته بود و به جذابیتش می‌افزود آخرین حربه را که آن هم ایراد به قیافه‌اش بود از من می‌گرفت.

انگار باز دوباره به هیروت معروف خودم فرو رفته بودم که مامان وارد اتاقم شد و در حالی که طبق عادت همیشگی‌اش که تا مرا می‌دید شروع به قربان صدقه رفتن می‌کرد، گفت:

- مادر چشمم کف پات، الهی فدای اون چشمهای قشنگت بشم باز که گریه کردی! آخه حیف اون چشمهای نازت نیست هی اشک می‌ریزی، به خدا ما صلاح‌ت رو می‌خواهیم، این پسره از هر لحاظ که فکر شو بکنی خوبه! عزیز دلم آخه چرا لگد به بخت خودت می‌زنی؟ هر کسی او مدیه عیبی روش گذاشتی و گفتی این طوریه، اون طوریه که به عقیده‌ی من یک موردش هم به جانبود اما گفتیم تو درست می‌گی، ولی این یکی که شکر خدا ایراد نداره. تمام آرزوی پدر و مادرش فقط اینه که پسرشون تو شهر غریب سر و سامان بگیره، ولله، بَلّاه هر دختر دم‌بختی از خدایه چنین پسری نصیبش بشه، خانواده‌ی با

آبرو، با تقوا، سرشناس و همه چیز تمام، پسره هم که قابل توصیف نیست، سر و شکلش رو که دیدی به حد کفایت چشم گیر، خوش قد و بالا، اصلاً چه بچه‌ای بشه بچه‌ی شما دو تا!

مامان که از تصور نوه‌ی آینده‌اش لبخند پر رنگی صورتش را نقاشی کرده بود و می‌خواست به هر طریقی دختر نادان و موقعیت‌شناسش را که بر خلاف ظاهر بی‌نقص‌اش عقل ناقصی داشت و مثل بقیه دخترها از خدا خواسته نبود که چنین شوهری نصیبش بشود به راه بیاورد، ادامه داد:

– مادر جون شانسی یه بار در خون‌هی آدم رو می‌زنه و چنین بختی از راه می‌رسه. فرنگیس جون می‌گفت «همه فامیل و اهل و آشنا منتظرن اردوان لب تر کنه دخترهاشون رو دو دستی تقدیم کنن» ولی مادر حُسن سلیقه به خرج داده و بین این همه دختر تو رو توی همین مجلس ختم انعام دیده و پسندیده، به قول خودش منتت رو هم دارن دختر با این وَجَنات که همه چیز تمام هم باشه پیدا نمی‌کنن. تو هم حالا اینقدر بُغ نکن و اشک نریز، شوهر کردن که بد نیست. ماها هم سن تو بودیم شکم دوممون رو هم آورده بودیم. الان دیر نشده ولی زود هم نیست، دانشگاه هم که قبول نشدی و همین طوری نشستی گوشه‌ی خونه قنبرک زدی، به خدا خوبیت نداره دختر دم بخت مدت زیادی توی خونه بمونه و روی هر کسی هم یه عیب و علتی بذاره، فردا پس فردا مردم می‌گن خودشون مورد دارن. حالا پاشو مادر جون یه دستی به سر و روت بکش الانه که دیگه پیدا شون بشه.

سپس در حالی که پیشانیم را می‌بوسید گفت:

– قریبون دختر قشنگم بشم که فرنگیس خانم یک نظر دیده، روزی چند بار زنگ می‌زنه و پیگیر می‌شه.

انگار مامان خیال رفتن نداشت تا من نقشه‌ام را عملی کنم، این بار حالت

تأکیدی به جمله‌اش داد:

– مادر، الکی روی جوان مردم ایرادی نذاری آقا جونت شاکی می‌شه هر چند چه ایرادی! به هر کس می‌گم اردوان صولتی می‌خواد بیاد خواستگاری دخترم چنان حیرت می‌کنه که یک ساعت فقط می‌پرسه راست می‌گم یا دروغ. همین سمانه، دختر عموت وقتی فهمید چنان خدا شانس بده، خدا شانس بده راه انداخته بود که تا زن عموت بهش تشر نزد «مگه دختر منتظر شوهری با این سن کم»، دهنش رو نبست.

بالاخره مامان بعد از کلی سفارشات لازم خارج شد.

دلم به حال مادرم که زنی مهربان و دلسوز بود و در تمام دوران زندگی‌اش همه‌ی هم و غمش برقراری رفاه و آرامش همسر و فرزندانش بود، می‌سوخت. مامان بیچاره‌ام خبر نداشت دخترش چه غم بزرگی را بردل می‌کشد و قدرت گفتن هیچ کلامی را ندارد.

مامانم خبر نداشت دختر معصومش اسیر چنگال هوی و هوس بی‌صفتی شده که گوهر با ارزش هستی‌اش را نابود کرده و حال او از شرم آبروی خود و خانواده‌ی با اصل و نسبش مجبور به سکوت شده و دم نمی‌زند و آن بی‌صفت بعد از عمل حیوانی‌اش خیلی راحت به شهرش بازگشته و او را با ویرانه‌های زندگی و رویاهایش رها کرده.

آخ که کاش آن روز قلم پام می‌شکست و برای جشن تولد فریبا نمی‌رفتم. هیچ وقت اهل میهمانی و جشن تولد و این قبیل مراسم نبودم ولی آنقدر فریبا خواهش و تمنا کرد تا بالاخره مامان هم راضی شد و رضایت داد که بروم، ولی کاش رضایت نمی‌داد و کلاغ شوم بخت من همان شب بر شانه‌ام نمی‌نشست. من اصلاً نمی‌دانستم مراسم مختلط است آن هم بی‌هیچ بزرگتری، همه جوان و اکثرأمست و لایعقل. من فکر کرده بودم مثل تولد‌های خانوادگی

خودمان است، از همانهایی که سمانه بارها و یکی دوبار هم خودم گرفتم. از همان بدو ورود وقتی متوجه جو غیراخلاقی آنجا شدم تصمیم گرفتم چند دقیقه بنشینم و بعد آن جا را ترک کنم ولی مگر فریبا می گذاشت، به قول خودش آن قدر از سر و شکل و قیافه‌ی من برای تمام دوست و آشنایانش تعریف کرده بود که دوست داشت مرا به همه معرفی کرده و از ابراز تعریف و تمجیدهای تک تک آنها در مورد دوست زیبا رویش افتخار کند.

آن شب از نگاههای تمام کسانی که فریبا به عنوان پسرخاله و پسر دایی و پسر عمو و صد تا پسوند و پیشوند دیگر معرفی کرد معذب شده بودم. انگار هر کدام مرا لخت و عور می دیدند که این چنین چشمانشان برق می زد، لحن کلامشان آن قدر مشمئز کننده بود که حالم را بد می کرد و حساسی ترسیده بودم. از بچگی مامانم همیشه مرا به نجابت و خیلی مسایل اخلاقی دیگر تشویق کرده بود، ما خانواده‌ی متدین و آبرو داری بودیم و شاید خیلی مسایل که برای دیگران عادی است در نظر ما غیر اخلاقی و زشت بود.

در این فکر بودم تا به طریقی از آن جشن تولد بگریزم که مراسم اهداء کادوها شروع شد و فریبا دوباره با خواهش در خواست کرد برای باز کردن هدیه‌ها در کنارش باشم. خلاصه ساعتی گذشت و بعد از آن مراسم بریدن کیک و پخش آن بود و دوباره اصرار فریبا که می گفت «تا شام نخوری هرگز نمی دارم بری» و به هر زبانی بود باز هم نگاه ام داشت.

انگار آن شب همه و همه چیز دست به دست همدیگر داده بودند تا من را به سمت بی سیرتی سوق دهند.

ساعت از نیمه گذشته بود و من کلافه برای برگشتن به خانه بودم؛ فریبا دیگر هیچ بهانه‌ای برای نگه داشتنم نداشت و قرار بود که خودش مرا به خانه برساند، تولد فریبا در ویلای پدرش برگزار شده بود و از آن جا تا خانه‌ی

ما مسافت زیادی بود و من به تنهایی نمی توانستم برگردم ولی بعد از شام هیچ خبری از فریبا نبود. وقتی هم که به سختی او را بین آن همه شلوغی یافتم، اصلاً حالت طبیعی نداشت و زمانی که ازش خواهش کردم دیرم شده و باید طبق قولی که داده بود مرا به خانه برساند خیلی راحت گفت:

«کمی دیگه صبر کن چون نمی تونم این همه مهمون رو رها کنم و تو رو برسونم.»

تازه می فهمیدم از اول هم اشتباه کردم که قولش را پذیرفتم چون وقتی کسی خودش صاحب میهمانی باشد نمی تواند تا تک تک میهمانان نرفته‌اند مجلس را ترک کند.

فریبا دختر خیلی خوبی بود و توی مدرسه جزء شاگردان ممتاز، با همدیگر رقابت درسی خوبی هم داشتیم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم در خانواده‌ای به این راحتی زندگی کند که برای جشن تولدش فقط او را از لحاظ مالی مساعدت کرده و حتی خودش هم شرکت نکنند، البته می دانستم پدر و مادرش چندین سال است از هم جدا شده‌اند و آنطور که تعریف می کرد به خاطر پدر و مادرش گاهی پیش پدرش می ماند و گاهی هم نزد مادرش و به قول خودش یک و قتهایی هم که می خواست شیطنت کند و به همراه بعضی دوستانش یا فامیل به کوه، مسافرت و گردش برود به پدرش می گفت که خانه‌ی مادرش است و به مادرش هم می گفت که خانه‌ی پدرش است، آن طور که تعریف می کرد آنها هم چندان پیگیر نبودند. به طور کل من خیلی از اخلاقهای فریبا را نمی پسندیدم ولی از آنجایی که سعی می کردم در رفتار و منش من تأثیر نا مطلوبی نگذارد باهاش دوست بودم و حتی یک و قتهایی با تجربیاتی که داشتم راهنمائیش می کردم. فریبا از لحاظ عاطفی کمبودهایی داشت که همیشه این خلاء را با حضور دوستانش پُر می کرد و در این بین

بیشتر از بقیه دوستان مدرسه‌ای‌اش به من ابراز علاقه می‌نمود، یعنی اکثراً در مدرسه دوست داشت با من بگردد و در ساعت‌های کلاس، یا زنگ‌های تفریح در کنارم بود و همیشه از شکل ظاهری و رفتارم تعریف می‌کرد، اصلاً خودش را شیفته و عاشق‌ام می‌دانست. راستش چون ذاتاً خیلی صبور و آرام بودم با روحیات ضد و نقیض فریبا هم کنار می‌آمدم و تا حد زیادی روی رفتارهاش تأثیرگذار بودم.

ولی آن شب نحس حسابی به خاطر این رابطه و این دوستی خودم را نفرین می‌کردم و هر چه ساعت از نیمه می‌گذشت اضطراب و تشویشم بیشتر می‌شد، از فریبا هم هیچ خبری نبود.

مستأصل دور خانه‌ی بزرگ ویلایی می‌گشتم تا او را بیابم و حداقل به طریقی برایم آژانس یا تاکسی بگیرد تا از آن محیط بگریزم ولی انگار فریبا آب شده و توی زمین رفته بود. دو مرتبه تمام اتاق‌های طبقه‌ی بالا را که در هر کدام را باز می‌کردم حسابی شرمنده می‌شدم و عرق سردی بر پیشانی‌م می‌نشست، گشته بودم با آن کفش‌های پاشنه بلند که راه رفتن را برایم حسابی مشکل کرده بود آنقدر پله‌ها را بالا و پایین رفته بودم که هیچ توانی برایم نمانده بود. صدای بلند و آزار دهنده‌ی موسیقی هم چنان احوالم را دگرگون کرده بود که دوست داشتم گوشه‌ای بنشینم و گریه کنم، تا بالاخره بعد از یک ساعت سر و کله‌ی فریبا در حالی که به نظر آشفته می‌رسید پیدا شد. وقتی از دور دیدمش انگار فرشته‌ی نجاتی را در برهوتی پیدا کرده بودم سریع به سراغش رفتم و با عجز و زاری که در صدایم مشهود بود، گفتم:

- آخه فریبا تو کجا غیبت زد؟ یک ساعته دنبالت می‌گردم، من دیرم شده

الان آقا جونم اینا نگران می‌شن.

فریبا که معلوم بود از دعوت هم‌کلاسی غیر اهل حالش پشیمان شده

گفت:

- تازه سر شب، چقدر عجله داری؟

احساس می‌کردم غیر طبیعی حرف می‌زند ولی بی‌اهمیت بهش ملتسمانه گفتم:

- فریبا تو رو خدا اگر خودت هم نمی‌تونی منو برسونی یه آژانسی چیزی بگیر من برم به مامانم قول داده بودم نهایت تا یازده یا دوازده برگردم، تو رو خدا یک کاری بکن خیلی دیرم شده.

فریبا که روی پایش هم بند نبود گفت:

- وایستا الان می‌گم اشکان برسونت.

دستم را به سمت یکی از پسرهایی که ابتدای میهمانی دوست دکتر چون معرفی کرده بود، کشید و بی‌آنکه به من اجازه صحبت بدهد گفت:

- اشکان جان دوست من رو می‌رسونی خونه‌شون می‌گه خیلی دیرش شده، تو هم که گفتی دیگه حوصله‌ی موندن نداری.

اشکان نگاه عمیقی به سر تا پایم انداخت، انگار او هم مثل فریبا چندان حال مساعدی نداشت، سری تکان داد و رو به فریبا گفت:

- من گفتم حوصله‌ی اینجا رو ندارم، که زودتر برم... خُب شاید هم قسمت امشب ما اینطوره!

بعد در حالی که لبخندی تحویلیم می‌داد، ادامه داد:

- بزن بریم.

من که حتی فرصت نکرده بودم به فریبا حرفی بزنم به آرامی بهش گفتم:

- ولی من با این...

فریبا وسط حرفم آمد و گفت:

- ببین اگر با اشکان نری معلوم نیست تا دو سه ساعت دیگه کسی قصد

رفتن داشته باشه، از آژانس و این حرفا هم که این جا خبری نیست و من هم که نمی‌تونم این همه مهمون رو ول کنم بیام تو رو برسونم.
مستأصل نگاهش کردم و گفتم:
- آخه خودت....

فریبا مرا به سمت اشکان که به طرف حیاط می‌رفت هل داد و گفت:
- آره خودم گفتم ولی نه الان، آخر شب رو گفتم. حالا تا این پسره پشیمون نشده برو.

ناچار بودم به همراه او بروم چون برای فرار از آن محیط هیچ راه دیگری نداشتم، با این که تا آن سن هیچ وقت همراه پسر غریبه‌ای جایی نرفته بودم ولی به دنبال اشکان که با آن قد بلند به سمت اتومبیل آخرین مدلش می‌رفت روان شدم، ترس و دلهره‌ی عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفته بود ولی هیچ چاره‌ای جز رفتن نداشتم اگر در آن باغ و ویلای بزرگ دور از شهر می‌ماندم معلوم نبود کی می‌توانستم برگردم.

اشکان که با آن چشمهای خمار عسلی رنگش نگاه عمیقش را بر چهره‌ام دوخته بود، گفت:
- حالا خونه تون کجاست؟

آهسته گفتم:

- شما تا همان چهار باغ برین بقیه‌اش رو می‌گم.

سرش را آهسته تکان داد و اتومبیلش را روشن کرد و از در بزرگ باغ خارج شد، در دل تاریکی پیش می‌رفتیم. مدتی در سکوت راند تا این که گفت:

- اسمتون یادم رفت، افتخار همراهی با....

آهسته گفتم:

- طلایه هستم.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- چه اسم برازنده‌ای!

بعد نگاهی به من که تا آنجا که می‌توانستم به سمت در اتومبیل چسبیده بودم، انداخت. نمی‌دانستم چه بگویم، سکوت کرده و در دل دعا می‌کردم هر چه زودتر آن شب لعنتی تمام بشود. نمی‌دانم این سکوت چقدر طول کشید و من در افکار ضد و نقیض دست و پا زدم و در آن عالم هیروتنی همیشگی‌ام غرق شده بودم که با توقف کامل اتومبیل چشمهایم را گشودم، لحظه‌ای از آن چه می‌دیدم قدرت نفس کشیدن را هم از دست داده بودم، با بهت به حیاطی که وسط آن ساختمان سفیدی قرار داشت خیره شده بودم.

انگار مغزم قدرت تجزیه و تحلیل آنچه را چشمهایم می‌دید نداشت، با ترس تمام قوایم را که برایم مانده بود جمع کردم و در چشمهای مشتاق اشکان که به قرمزی می‌زد خیره شدم و بالکنت گفتم:

- اینجا کجاست منو آوردی؟

پاهای سُست و ناتوانم را به سختی حرکت دادم و در اتومبیل را گشودم، صدای نفس‌های بلندم را که به شماره افتاده بود می‌شنیدم ولی انگار نفسی در کار نبود. در آن لحظات رعب و وحشت سر تا پای وجودم را گرفته بود و از شدت ترس می‌خواستم پا به فرار بگذارم ولی به کجا نمی‌دانستم. در چشمانم نهایت استیصال و درماندگی فریاد می‌زد و فکر این که چه بلایی می‌خواست به سرم بیاید به حالت جنون می‌کشاندم و حتی قدرت ایستادن را نداشتم.

اشکان در نهایت خونسردی نگاهم می‌کرد و در همان حال لبهایش تکان می‌خورد اما من آنقدر در مغزم افکار عجیب دور می‌زد که حتی حرفهایش را نمی‌شنیدم و سعی می‌کردم به زحمت چیزی بگویم یا التماسی کنم و به

پاهایش بیفتم، ولی به خاطر ترس و وحشتی که سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود، زبانم در کامم نمی چرخید.

اشکان بی محابا به سمتم می آمد و من فقط عقب عقب می رفتم، دستش را به سمتم دراز کرد آن قدر ترسیده بودم که نمی توانستم حرکت کنم؛ یعنی من عاجز تر از آن حرفها بودم. از شدت هراس داشتم قالب تهی می کردم و دندانهایم به سختی روی هم قفل شده بود که یک آن احساس کردم همه چیز به دور سرم می چرخد و ناگهان در ناحیه ی قلبم درد شدیدی احساس کردم که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود و بعد همه چیز در برابرم تار شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

در حالی که درد عجیبی در وجودم زیانه می کشید، چشمهایم را که هنوز سنگین بود گشودم. در وجودم هیچ رمقی نبود، لب هایم خشک شده و سرم حسایی سنگین تر از بدنم شده بود.

بعد از آن که بالاخره چشمهایم موقعیت جدیدم را تشخیص داد، آه از نهادم برآمد و تازه وقتی به سختی برخاستم و لباسم را مرتب کردم به عمق فاجعه پی بردم، اشک بی پروا بر صورتم روان شده بود و من حتی نمی دانستم با آن همه بدبختی و آشفتگی چه کار کنم.

دختری که همیشه به اخلاقیات اهمیت می داد و برای گوهر پاک وجودش خیلی بیشتر از بقیه چیزها ارزش قایل بود حال همه چیز را ویران شده می دید، دختری که حفظ پاکدامنی اش را از هر چیزی در دنیا مقدس تر می دانست حالا همه وجودش، چه جسمش و چه روحش خدشه دار شده بود و خود را در منجلابی بی پایان می دید که برای نجات هیچ جای دست و پا زدن نداشت.

آنچه ذره ذره در مخیله ام هضم می شد زلزله ای ویرانگر برای افکار و

ذهنیت های وجودیم شده بود، بُتی که همیشه برای خودم از نجابت و پاکدامنی ساخته بودم به یکباره در نهایت قساوت ویران شده و در یک کلام زندگی برایم به پایان رسیده بود و فقط آرزوی مرگ داشتم و نمی توانستم پیش خودم هم سر بلند کنم، با این که من تقصیری نداشتم و فدای هوس زودگذری شده بودم ولی پیکان تقصیرها را به جانب خودم می گرفتم چون هرگز نباید به چنین میهمانی قدم می گذاشتم و از آن بدتر با مرد غریبه ای که هرگز نمی شناختمش همراه می شدم.

ولی گاهی اوقات انسانها در مخمصه ای قرار می گیرند که برای فرار از آن به تونل میانبری که به پرتگاه ختم می شود حتی فکر هم نمی کنند و من آن شب برای رسیدن به موقع به هیچ چیز دیگر نیندیشیده بودم، در دلم هزاران بار بر خودم لعنت می فرستادم ولی نه آن لعنت ها و نه آن همه فحش و ناسزا که به خودم نثار می کردم هیچ فایده ای نداشت و مرا اسیر بختی به سیاهی شب کرده بود، منی که همیشه فکر می کردم چنین فاجعه هایی مال دیگران است و هیچ گاه برای من و در نزدیکی من اتفاق نمی افتد. منی که همیشه با خودم می اندیشیدم کسانی که به چنین سرنوشت شومی دچار می شوند و در چشم بر هم زدنی دامنشان لگه دار می شود فقط دختران فراری و دختران کژ اندیش و کلاً کسانی هستند که از بطن مادر ناپاک به دنیا آمده اند و شاید هر موقع حرف از چنین کسانی به وسط می آمد با غروری کاذب چنان آنها را بی بند و بار و بی آبرو می خواندم که انگار آنها از کره ای دیگر آمده اند و ما از کره ای پاک و نجیب هستیم، هیچ گاه به این مسئله به این شکل فکر نکرده بودم که هر آن چنین خطری برای خودم هم هست، یعنی اصلاً فکر نمی کردم به همین راحتی به چنین عقوبتی گرفتار شوم، هر چند ناخواسته و بی تقصیر.

ساعت از دو و نیم صبح هم گذشته بود، زار و درمانده نشسته بودم که چه

باید انجام دهم، چطور می توانستم به روی خانواده ام نگاه کنم! اگر آقا جونم می فهمید فقط مرگ را سزاوارم می دانست و اگر مامانم متوجه می شد....

وای بر من حتی فکر کردن بهش هم برایم سخت و جانکاه بود. نفسم از گریه بالا نمی آمد، اشکان خیلی راحت و بی خیال در اتاقی به خواب رفته بود و هنوز همان لباس میهمانی را بر تن داشت لحظه ای چنان از او متنفر شدم که می خواستم با دستهایم خفه اش کنم ولی تا همین جای کار هم به اندازه ی کافی بد بخت شده بودم دیگر خون سگ به گردن گرفتن چاره ای برایم نمی شد، باید از آن جا می گریختم ولی به کجا؟

لحظه ای از ذهنم گذشت که دیگر نباید به خانه بروم وقتی خانواده ام می فهمیدند خودشان بیرونم می کردند تازه اگر سرم را نمی بریدند، ولی باز با خودم اندیشیدم که لزومی ندارد آنها بفهمند چه بر سرم آمده. دخترانی که من همیشه به چشم بد بهشون می نگریستم خیلی راحت در خانواده هاشون زندگی می کردند و آنها هم هرگز متوجه نمی شدند، نمونه ی آنها را کم از همکلاسی ها و اطراف نشنیده بودم.

حالا دیگر عزم و اراده ام برای برگشتن به خانه و کتمان هر آنچه فاجعه ی زندگی من دانستم، راسخ شده بود. فقط می ماند عذر و بهانه ای که تا آن موقع بیرون از خانه ماندنم را توجیه کند که آن هم با وجود خانواده ی سر سختی که من داشتم در نهایت چند روزی تنبیه و دعوا در انتظارم بود.

با همین خیال، نفسی به آسودگی کشیدم فقط نمی دانستم چطور باید بگریزم. اگر درها قفل بود چه باید می کردم؟ کفشهایم را که گوشه ای افتاده بود به همراه کیف دستی ام برداشتم و خیلی آهسته طوری که حتی خودم هم صدای پایم را نمی شنیدم و فقط صدای نفسهایم از همه چیز بلندتر بود از هال و سپس گریه و باریک گذشتم و خود را به تراس خانه که با چهار پله به حیاط

می رسید، رساندم و با قدم هایی لرزان مسیر طولانی حیاط را که با موزاییک سنگ فرش بود طی کردم.

در دلم دعا می کردم در حیاط قفل نباشد، از کنار اتومبیل اشکان که همچون تابوتی برایم دهن کجی می کرد رد شدم. چنان با احتیاط قدم برمی داشتم انگار اشکان گوش تیز کرده که صدای قلب مرا هم از داخل خانه بشنود هر چند که خودم می دانستم با حالی که او را دیشب دیده بودم هرگز نمی تواند بیدار شود ولی ترس و احتمالات هیچ دلیل و منطقی را نمی پذیرند. وقتی زنجیر در آهنی بزرگ را کشیدم و در آهسته با صدای قرقر باز شد حکم پرنده ای را داشتم که بعد از سالها راه فرار را پیدا کرده باشد، نفسم از فرط خوشحالی که نه چون شادی با آن وضعیت هیچ مفهومی نداشت، شاید از فرط هیجان بالا نمی آمد و با نیرویی مضاعف پاهای خسته و وامانده ام را می کشاندم.

خیابان در آن وقت حسابی خلوت و تاریک بود انگار همه خوابیده بودند و دوباره اضطراب و وحشتی عمیق بر وجودم مُستولی شد. نمی دانستم در کدام خیابان هستم، حسابی گنگ شده بودم حتی نمی دانستم به کدام سمت باید حرکت کنم که از دور روشنایی اندکی توجه ام را جلب کرد، با اینکه نمی دانستم چیست و کجاست با تمام وجود به سمتش پر کشیدم، حکم آهویی را داشتم که از بیم جانش از دست یوز پلنگی پر قدرت می دود.

وقتی تقریباً نزدیک تابلو نئون شدم، در حالی که به نفس نفس افتاده و دیوار را تکیه گاهم کرده بودم، نوشته ی روی تابلو را خواندم «مُتل»، و انگار امید و زندگی دوباره ای بهم ارزانی شده بود. به سختی از کنار دیوار قدم برمی داشتم تا کمی نفسم جا بیاید، عرق پیشانیم را ستردم و آهسته وارد شدم هنوز پاهایم می لرزید. مسئول آنجا که در حالت خواب و بیدار برنامه

تلویزیون که فکر کنم راز بقاء بود را نگاه می‌کرد بالحن خشک و سردی گفت:
- همه اتاق‌ها پُرند.

در حالی که سعی می‌کردم از لرزش صدایم بکاهم گفتم:
- سلام.

متصدی، این بار به طرفم نگاهی انداخت و دوباره با همان حالت تلخ ولی
بالهجه‌ی شیرین اصفهانی گفت:

- سلام، خانم جان همه اتاق‌ها پُر هستند، اگر می‌خواهی برو هتل میدان
بعدی.

به زحمت زبانم را چرخاندم و گفتم:

- اتاق نمی‌خوام فقط اگر ممکنه یه تاکسی برام خبر کنید.

مرد نگاه اخم‌آلودی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- برای کجا تاکسی می‌خوای، نکنه نصفه شبی هوس تاب خوردن توی
شهر رو کردی دخترجان!؟

نه حال و حوصله‌ی بحث را داشتم و نه وقتش را، گفتم:

- می‌خوام برم خونه‌مون.

آدرس را گفتم و برای آن که زودتر از زیر نگاه کنجکاو و بی‌اعتمادش
راحت بشوم به دروغ گفتم:

- آخه دانشجو هستم و به خاطر خرابی اتوبوس این موقع به اینجا رسیدم.

با این که احساس می‌کردم مرد اخمو حرف‌هایم را باور نکرده ولی محکم
ادامه دادم:

- لطفاً سریع یک تاکسی برام بگیرید، خانواده‌ام نگران هستند.

مرد نیم‌نگاهی پرسشگر به سر تا پایم انداخت و مرا در آن لباس‌ها که کاملاً
مشخص بود به رخت عروسی می‌خورد تا یک دانشجو، برانداز کرد بعد

شماره‌ی تاکسی تلفنی را گرفت و بعد از گفتگوی رو بهم کرد و گفت:

- تا پنج دقیقه دیگه می‌یاد، می‌تونی همین جا منتظر بمونی.

به صندلی کنار پیشخان اشاره کرد. نفس آسوده‌ای کشیدم، بی‌رمق‌تر از آن
بودم که پنج دقیقه را سر پا بمانم و روی صندلی ولو شدم، سرم مثل کیسه‌ای
بزرگ و سنگین شده بود و خدا را شکر می‌کردم که در آن وقت شب توانسته
بودم به راحتی و با خیالی آسوده تاکسی‌گیر بیاورم ولی این دلخوشی با
اندیشیدن بر آنچه بهم گذشته بود، دوباره تبدیل به وحشت و اندوه شد.

پنج دقیقه هم نشده بود که متصدی هتل گفت:

- پاشو خانم جان، تاکسی آمد.

با نگاهم از او با همه‌ی بد اخلاقی‌هایش تشکر کردم و خودم را به تاکسی
رساندم. بعد از سلام کوتاهی آدرس را گفتم و راننده بی‌هیچ سوالی اتومبیل را
به حرکت در آورد فقط مانده بودم که حالا به مامانم اینها چه بگویم، قلبم به
شدت می‌کوبید و هر چه به محلمان نزدیکتر می‌شدیم اضطراب بیشتری
وجودم را فرامی‌گرفت.

بالاخره تصمیم گرفتم دروغ بگویم ولی چه دروغی؟ نمی‌دانستم اما
مطمئن بودم که هر چه بگویم باور می‌کنند.

مامانم ساده‌تر از این حرف‌ها بود که حرفم را باور نکنند یعنی در اصل
آنقدر در تمام دوران زندگی‌م درست رفتار کرده بودم که حالا بهم اعتماد کامل
داشت، هر چند که تا به حال سابقه نداشت هیچ‌گاه به جز ساعت‌های مدرسه
و کلاس‌های غیر درسی‌ام از خانه بیرون بروم حتی با دوستان صمیمی‌ام هم
در محیط خارج از مدرسه هیچ رابطه‌ای نداشتم. فریباً هم فقط یک بار به
خانه‌ی ما آمده بود آن هم برای آماده شدن در امتحان زبان.

در همین افکار بودم که راننده‌ی خواب‌آلود تاکسی مقابل خانه‌مان توقف

کرد و سپس با گفتن خانم همین جاست، درسته؟ مرا از هیروت به دنیای واقعی دعوت کرد، دنیایی که دوست داشتم برای همیشه از آن بگریزم. با گفتن چقدر می شود، سریع در کیفم را گشودم و بعد از پرداخت کرایه و تشکر پیاده شدم.

رو به روی در آهنی سفید رنگ حیاطمان ایستاده بودم ولی نمی دانستم چه کار باید بکنم، می ترسیدم زنگ بزنم، همانطور که مستأصل ایستاده بودم در باز شد و مامان در حالی که استرس و نگرانی از چهره اش هویدا بود گفت: - کجا بودی دختر، نصفه عمر شدم! می دونی چند ساعته پشت این در نشستم تا بیایی؟ چند بار تا سر خیابون اومدم و برگشتم؟ اصلاً می دونی ساعت چنده؟ نصفه شبه!

هاج و واج نگاهش می کردم و مانده بودم حالا چه بگویم که اشکهایم بی اختیار جاری شد. مامان که مات نگاهم می کرد با نگرانی گفت:

- چی شده دختر! اتفاقی افتاده؟ دزدیده بودنت، تصادف کردی؟ مادر بگو چه بلایی سرت اومده؟ قلبم و ایستاده.

من که کلمه تصادف را بین آن همه واژه می دزدیدم با گریه گفتم:

- تو راه تصادف کردیم تا الان هم تو بیمارستان بیهوش بودم و تا بیهوش اومدم سریع تا کسی گرفتم و خودم رو رسوندم، می دونستم شما نگرانید.

مامان با محبت مرا داخل چادر نخی گلدارش گرفت و با مهربانی بوسیدم و گفت:

- حالا خدا را شکر بخیر گذشت، داشتم از دلشوره می مُردم. آخه چند بار بهت گفتم مادر جون به این جشن تولدها و این جور جاها نرو چشمت می زنن، خوشگلی و بر و رو داری، کافیه یکی بد چشم باشه همین جوری می شه دیگه.

بیچاره مامان خبر نداشت که هیچ چیز به خیر نگذشته بلکه شر پیش آمده، غافل از همه جا آهسته کنار گوشم گفتم:

- آقا جونت نمی دونه هنوز نیومدی، خواب یواش برو تو.

مرا در آغوش پُر آرامشش به اتاقم رساند و دلواپسی اش را با سوالهای پی در پی برطرف کرد و در آخر گفت:

- شام خوردی؟

سری تکان دادم و از شرمی که در وجودم فریاد می کشید سرم را پایین انداختم.

مامان بعد از پرسیدن چند سوال که مثلاً با ماشین فریبا بودیم یا دوست دیگرم، چراغ را خاموش کرد و گفت:

- بخواب که تا آقا جونت نفهمیده من هم برم بخوابم.

و با حالت تأکیدی ادامه داد:

- حق نداری بعد از این برای رفتن به این طور مراسم ها خواهش و تمنا کنی، دیگه نمی تونم از دلشوره دق مرگ بشم تا تو بیایی، به این دوستان هم بگو دیگه حق ندارن پی گیری بشن.

حرفش را زد و در تاریکی از اتاقم خارج شد. واقعاً چقدر گوشه‌ی امن خانه‌ی پدر و مادر، دلپذیر است. هر چند که از خودم خجل بودم ولی همین که خانه دوباره پذیرایم بود بالاترین لطف خدا شامل حال شده بود.

از فکر این که ساعاتی پیش چه بر من گذشته بود و چگونه در اوج آوارگی و بی پناهی پرسه می زدم، اشک‌هایم دوباره جاری شد. خدا را شکر می کردم ولی در اعماق وجودم نمی دانستم با بلایی که به سرم آمده چه کنم، پتو را بر سرم کشیدم تا صدایم بیرون نرود و مدت‌ها به حال خودم و درد بی درمان و لاعلاجم زار زدم. نمی دانم چقدر طول کشید که از شدت بدبختی و

درماندگی خواب چشمهایم را ربود. صبح با صدای مامان که می‌گفت:

- من می‌رم سبزی خوردن بگیرم تو هم دیگه باشو.

از خواب پریدم و برای لحظه‌ای تمام کابوس‌های شب قبل را فراموش کرده و با خیالی راحت انگار نه انگار که اتفاقی افتاده برخاستم ولی وقتی چشمهایم از گریه ورم کرده و قرمز را که باز نمی‌شد گشودم تازه به یاد آنچه که به من گذشته بود افتادم.

باید مدتی از فریبا دوری می‌کردم تا مبادا جلوی مامانم حرفی بزند که تصادفی در کار نبوده. دوست نداشتم پرده از رازم حتی پیش فریبا بردارم، اون که زیاد اشکان را نمی‌شناخت و آن طور که می‌گفت اولین باری بود که در جمع آنها حاضر شده بود و اگر هم اشکان حرفی می‌زد و رسوایم می‌کرد می‌توانستم به راحتی انکار کنم و همه را زاییده‌ی فکر بیمارم بخوانم.

فریبا آنقدر بهم اعتماد داشت که حرفهای مرا باور کند، با این افکار نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی فریبا را گرفته و منتظر ماندم، ولی تلفن همراهش خاموش بود.

آن روزها هنوز همه موبایل نداشتند ولی فریبا به برکت ثروت زیاد پدر و مادرش هم موبایل داشت و هم ماشین، هر چند که من نه موبایل داشتم و نه از رانندگی چیزی سر در می‌آوردم.

وقتی برای بار دوم هم صدای خاموش است در گوشی پیچید، شماره منزلشان را گرفتم. هر چند بعید می‌دانستم که فریبا دیشب از باغشان به خانه رفته باشد ولی از سر ناچاری شماره را گرفتم و در نهایت خوشحالی بعد از چندین بوق مستمر خودش خواب آلود جواب داد. وقتی صدای مرا شنید همان طور که خمیازه می‌کشید، گفت:

- تویی طلایه! دیشب راحت رسیدی؟

در حالی که با خودم، می‌گفتم کاش واقعاً این طور بود، گفتم:

- آره فقط زنگ زدم بهت بگم مامانم به خاطر تأخیر دیشب، خیلی حساس شده لطفاً یه مدت خونه‌ی ما زنگ نزن، خودم باهات تماس می‌گیرم.

فریبا که معلوم بود از حرفهای من متحیر است، گفت:

- می‌خوای من خودم با مادرت صحبت کنم؟

از تصورش هم ترسیده و گفتم:

- نه نه اصلاً، هیچ وقت این کار رو نکن! الان خیلی عصبانیه، من خودم وقتی موضوع رو فراموش کرد بهت زنگ می‌زنم. شاید مدتی طول بکشه ولی برای این که دوباره با شنیدن صدای تو یاد مراسم جشن تولد و تأخیر من نیفته باید یک مدت آفتابی نشی. در ضمن دوست ندارم این پسره که دیشب منو رسوند متوجه آدرس یا شماره‌ی تلفنم بشه، بهش حرفی نزن.

فریبا که با تعجب به حرفهایم گوش می‌داد گفت:

- خُب مگه خودش نرسوندت، آدرست رو حتماً بلده!؟

دستپاچه شده و گفتم:

- نه، من وقتی فهمیدم پسر خیلی خوبی نیست چند تا خیابان پایین تر پیاده شدم.

فریبا که معلوم بود هنوز در شوک حرفهای من است، با تعجب خاصی که در لحن صدایش بود گفت:

- اشکان، پسر خیلی خوبی نیست!؟

- آره، تو رو خدا همه‌ی حرفهایم یادت بمونه و یه موقع یک کاری نکنی اوضاع خراب تر بشه.

فریبا که ساکت بود، گفت:

- نه خیالت راحت هر چی تو بگی فقط زودتر بهم زنگ بزن دلم برات

تنگ می‌شه، اصلاً کاشکی تابستون نیومده بود و تو مدرسه همدیگه رو می‌دیدیم.

- من هم دلم برات تنگ می‌شه، حالا برو چون می‌ترسم مامانم سر برسه اون وقت بهم گیر می‌ده.

فربیا با گفتن مواظب خودت باش، خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشتم. دوباره به دنیای فکر و خیالهای وحشتناکی که از دیشب میهمان ذهنم شده بود فرو رفتم که با شنیدن صدای در حیات از آن هپروت تلخ بیرون آمدم و به حمام رفتم، حتماً مامان با دیدن آن چشمهای پُنی مشکوک می‌شد مخصوصاً که دیشب چند بار پرسیده بود:

- مادر جاییت درد نمی‌کنه؟ چیزیت نشده؟ اگر جایی از بدنت درد می‌کنه نباید از بیمارستان می‌آمدی، باید زنگ می‌زدی ما خودمون رو بهت برسونیم.

مادر چرا بیهوش شدی؟! ضربه‌ای به سرت خورده؟

خدا را شکر قصه‌ای را که سرهم کردم باور کرده بود و به شکرانه سلامتی من می‌خواست صدقه بدهد و به آقا جونم گفته بود صبح یک مرغی یا خروسی بگیرد و خونسش را بریزد. از این که آنها را که آنقدر بهم اطمینان داشتند فریب داده بودم عذاب وجدان گرفتم ولی خُب چه کار می‌توانستم بکنم راهی جز رو آوردن به دروغ و کلک نداشتیم.

مدتی از آن شب تلخ و سیاه گذشته بود. یک هفته‌ای که همه‌ی اعضای خانواده‌ام متوجه تغییر روحیه‌ی شدید من شده بودند، مرتب تو فکر بودم و گاهی ساعت‌ها به گوشه‌ای خیره می‌شدم و در افکارم هزاران بار از خودم می‌پرسیدم چرا کار به آنجا رسیده بود و هزاران بار خودم را نفرین می‌کردم که چرا اصلاً برای رفتن به آن میهمانی آنقدر تلاش کرده بودم و بیشتر از همه

چیز هم از دست اشکان شاکی بومد و ناله و نفرینش می‌کردم ولی انگار با این حرفها و افکار هیچ چیز قابل تغییر نبود و فقط حسرت عمیقی را بر دلم می‌نشانده. از آن دختری دغدغه و آسوده خیال که همه فکر و ذکرش درس و مشق بود هیچ اثری باقی نمانده بود حتی وقت‌هایی که رها دختر خاله‌ام می‌آمد تا با همدیگر مثل گذشته که ساعت‌ها به حرف زدن و درد دل و جُک گفتن و کلی کارهای دیگر می‌گذرانیدیم تنها باشیم، هیچ حال و حوصله‌اش را نداشتیم و به طریقی سعی می‌کردم خودم باشم و تنهایی‌هایم.

مامان که کاملاً متوجه تغییراتم شده بود فکر می‌کرد شرایط روحیم به خاطر ترس از تصادف به این شکل در آمده، چون می‌دانست ذاتاً دختر نازک نارنجی و ترسوئی هستم و خیلی نگرانم بود.

روز کنکور نزدیک بود ولی من هیچ تمایلی برای آماده سازی خودم نداشتیم و لای هیچ کدام از کتاب‌های درسی و تست را باز هم نکرده بودم، یعنی بر روی یک صفحه که باز مانده بود نگاه می‌کردم ولی نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. درست مثل آدم‌های افسرده هیچ انگیزه‌ای در وجودم نبود و فقط ترس مبهمی از آینده و سرنوشت تمام وجودم را فرا گرفته بود مخصوصاً که آقا جونم هم برایم حد و حدودهای بیشتری در نظر گرفته بود و با این که خودم دیگر میلی به تنها بیرون رفتن نداشتیم ولی آن طور که احساس می‌کردم بعد از شنیدن ماجرای آن شب اصلاً بیرون رفتن را برایم قدغن کرده بود.

بالاخره آقا جونم آدم متعصبی بود و همین که فهمیده بود دخترش تا پاسی از شب را به تنهایی بیرون از خانه گذرانده هر چند در بیمارستان، برایش قابل قبول نبود و فقط به علت احترامی که برای نجابت و اعتماد و اعتبار به دختر جوانش قایل بود رو در رو به مواخذه‌ام نپرداخته بود.

دلم خیلی گرفته بود و خودم را سزاوار بدتر از اینها می دانستم، همیشه با خودم فکر می کردم اگر چنین بلایی سر هر دختری بیاید فقط مرگ می تواند همه چیز را درست کند ولی حال که در آن موقعیت قرار گرفته بودم نمرده و زندگی هم روال عادی خودش را در پیش داشت.

روز امتحان کنکور که قبل از آن واقعه‌ی نحس آنقدر برایش لحظه شماری می کردم هم فرا رسید، در این مدت هیچ خبری از هیچ کدام از دوستانم مخصوصاً فریبا نگرفته بودم چون احساس می کردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم، حتی دوست نداشتم برای امتحان بروم ولی از جهتی اگر نمی رفتم باید هزاران دلیل برای توجیه عملم می گفتم که من حوصله‌ی حرف‌های معمولی را هم نداشتم چه برسد به پاسخگویی برای چنین کاری.

وقتی دفترچه مربوط به آزمون را رو به رویم گذاشتند، در تنم نیرویی که آن را ورق هم بزنم نداشتم و به همین خاطر بی هیچ فکری برگه پاسخگویی به سوالات را مقابلم گذاشتم و برای آن که خالی نماند با مداد سیاه بعضی از خانه‌های آن را سیاه کردم و زمانی که بغض گلویم را فشردم، قطره اشکی به خاطر آینده‌ی تباه شده‌ام که می توانست خیلی خوب پیش برود بر روی برگه چکید و من در اوج استیصال و درماندگی سرم را بر روی میز گذاشتم و شروع به گریه‌ای آهسته و مظلومانه کردم، از همان گریه‌هایی که شبها زیر پتو تا سپیده دم ادامه داشت و خودم به حال خودم دل می سوزاندم.

متأسفانه با این که زیاد در هیچ جمعی حاضر نمی شدم ولی سر و کله‌ی خواستگاران رنگارنگ پیدا شده بود و همین موضوع بیشتر آشفته‌ام می کرد از این که بخواهم با کسی ازدواج کنم و کوس رسواییم به گوش خانواده‌ام برسد، داشتم دیوانه می شدم. از خواب و خوراک افتاده و به شکل چشمگیری

وزن کم کرده بودم و بیچاره مادر ساده‌ام فکر می کرد به خاطر سانحه‌ی تصادم و همچنین بیش از حد درس خواندنم برای کنکور به آن حالت درآمدم و مرتب آبمیوه و هر چیزی که فکر می کرد بهم نیرو می دهد به دستم می داد و می گفت «مادر بخور قوت بگیری».

بالاخره روز اعلام نتایج کنکور هم رسید و من که می دانستم چه نتیجه‌ای انتظارم را می کشد هیچ شور و حالی برای گرفتن نتایج نداشتم، البته بهتر است بگویم در خانواده‌ام این چیزها زیاد مهم نبود، مخصوصاً می دانستم آقا جونم در اعماق قلبش زیاد هم دوست ندارد دخترش وارد دانشگاه بشود و ادامه تحصیل بدهد و با این که به دختر با وقار و متین‌اش اطمینان داشت ولی می گفت:

- چون طلایه دختر خیلی نجیب و محجوبی است راضی شدم که برای دانشگاه البته تو شهر خودمان اقدام کنه والا به عقیده‌ی من درس زیادی خوندن برای دخترها که آخر سر هم باید به وظایف مهمتری مثل شوهرداری و بچه داری و رسیدگی به امور خانه برسند واجب نیست و چه بهتر که دختر تا هنوز چشم و گوشش بسته است بره زیر پر و بال شوهرش!

خلاصه این طرز فکر آقا جونم بود ولی بیچاره انگار از آنچه بدش می آمد به سرش آمده و خبر نداشت آن دختر چشم و گوش بسته که حرفش را می زد حالا از همان ناحیه‌ی چشم و گوش بسته بودن ضربه خورده بود.

با این حال روز اعلام نتایج وقتی رها که تقریباً هم سن و سال من بود روزنامه گرفت و از این که خودش در شهر دوری قبول شده غمگین بود ولی بیشتر از آن قبول نشدن من برایش عجیب و غیر قابل باور بود به طوری که به صراحت گفت:

- صد در صد اشتباه شده، تو باید پیگیر بشی و بخوای نتایج رو دوباره

رها بیشتر از هر کس شاهد تلاش های من برای قبولی در کنکور بود، ولی وقتی دید حرف هایش کوچکترین حس پیگیری و کنکاشی را در من ایجاد نمی کند او هم سکوت کرد و تازه انگار آن زمان بود که متوجه تفاوت های عمیق شخصیتی من شد. من که اصلاً این مردود شدن برایم مهم نبود طبق روزهای قبل، صبح تا شب در اتاقم می نشستم و فقط وقت هایی که مامانم کار خانه را بهم محول می کرد به آن می رسیدم ولی آن قدر خاموش و بی صدا که انگار در این دنیا هیچ چیز نمی تواند مرا از آن حصار سکوت و از آن رخوت و پوچی بیرون بکشد، نگاه های نگران مامانم را نسبت به خودم حس می کردم ولی داغون تر از آن بودم که دلداریش بدهم و نگرانی ها و دلواپسی هایش را بر طرف کنم.

دو سه هفته به همان منوال گذشت و تازه آن زمان بود که آه از نهادم بر آمد و به اوج حماقت خودم پی بردم چون آقا جونم به مامان گفته بود حالا که نتیجه ای در کنکور نگرفتم بهتر است از بین خواستگاران خوبم یکی را برگزینم، تا آنجایی که متوجه شده بودم مامان از رفتارهای عجیب و غریب اخیرم برای آقا جون گفته و ابراز نگرانی کرده و آقا جونم هم انگار تنها راه چاره را در ازدواج من و تغییر زندگی و شرایط روحی ام دانسته بود که مصراً تأکید داشت جواب مثبت را نسبت به یکی از خواستگاران را از طرف من بگیرد. همین مسئله باعث شده بود آن روزها به شدت بی قرارتر و پُر تشویش تر از قبل در هر زمانی که تنها می شدم گریه کنم، او هام شبانه هم بیشتر به آن کابوس واقعی دامن می زد و هر چه سعی می کردم به هر طریقی دل مامان را به رحم بیاورم فایده نداشت و در بد مخمصه ای گیر کرده بودم. از این که باز هم کم عقلی و حماقت کرده و حداقل در کنکور قبول نشده بودم تا بلکه به بهانه ای

آن تا چند سال از ازدواج سر باز زنم به شدت از خودم شاکی بودم، هر چند که خانواده ای من به خاطر درس خواندن هم عقیده نداشتند که دختر دم بخت شان ازدواج نکند ولی نُخَب بالاخره فرصتی برایم فراهم می شد و اوضاع بهتر از حالا که هیچ راه گریزی نداشتیم، بود.

یک وقت هایی از این همه سادگی و خنگی خودم حرصم می گرفت و می خواستم برای همیشه از دست خودم راحت بشوم ولی آنقدر دین و ایمان داشتم که به چنین تصمیماتی عمل نکنم، این افکار جور و واجور لحظه ای رهایم نمی کرد چون می دانستم بالاخره کسی پیدا می شود که هیچ ایرادی نمی توانم ازش بگیرم و آبرویم می رود و حال روزی که آن همه از رسیدنش می ترسیدم فرا رسیده بود و نمی دانستم چه کار باید بکنم!

خانواده ای اردوان بسیار معتبر و خوش نام بودند، مادر او هم که یک دل نه صد دل مرا پسندیده بود و فکر می کرد بهترین عروس دنیا را برای پسرش برگزیده. خود اردوان هم که گفتم هیچ جای حرف نداشت و وصف محبوبیت اش در همه ی روزنامه ها و مجله ها پیچیده بود. روزهایی که بازیش به طور مستقیم پخش می شد اطرافیان چنان او را تشویق می کردند که انگار بالاترین مسند مملکتی را دارد و جزء بهترین هاست و حالا من نمی توانستم مثل بقیه خواستگارانم عذری برای او بیاورم و ردش کنم، پس فقط می ماند همان نقشه که این بار به جای آن که برای جواب کردن خواستگارم به پای مامانم بیفتم و هزار و یک ایراد بی ربط بگیرم به طریقی از خود خواستگارم خواهش می کنم که جواب منفی اش را به خانواده ابلاغ کند تا خانواده ام مدتی دست از سرم بردارند.

برای اجرای نقشه ام به سراغ لباس های مامان بزرگم رفتم. مادر مادریم سلطان خانم، هر چند هفته یکبار میهمان خانه ای یکی از فرزندان او بود و

چون به تنهایی نمی توانست زندگی کند خیلی سال پیش خانه‌ی بزرگش را فروخته و به هر کدام از فرزندان حق الارث‌شان را داده و مابقی را برای خودش در بانک گذاشته بود تا با سود بانکی آن که رقم قابل توجهی هم بود زندگی کند.

هر چند که با زندگی در خانه‌ی فرزندان چندان خرجی هم نداشت و اکثر مبلغ دریافتی‌اش خرج هدایایی که برای عروس و دامادها و بیشتر نوه‌هایش می‌گرفت، می‌شد و یا برای سفرهای زیارتی که به اصرار فرزندان می‌رفت و همچنین خدایی نکرده اگر بیمار بود خرج هزینه‌های پزشکی و درمانی‌اش می‌کرد.

می‌دانستم مامان بزرگ سلطان همیشه چند دست از لباس‌هایش رو در کمد داخل صندوقچه‌ی زیبایی قدیمی که فکر کنم حالا دیگر حکم عتیقه را داشت می‌گذارد، از غفلت مامان که داشت میوه و شیرینی‌ها را با دقت و وسواس خاص خودش می‌چید استفاده کردم و یک پیراهن بلند و گشاد را که به رنگ قهوه‌ای روشن بود و روی آن برگ‌های زرد و آجری از همان طرح‌هایی که مخصوص سن و سال مامان بزرگ بود انتخاب کردم و یکی از چادرهای بُته چقه‌ای‌اش را هم از زیر پیراهن دور تا دور کمرم پیچیدم تا حسابی چاق به نظر برسم و همچنین روسری بلند و چادر به نسبت ضخیمی را هم طوری به سر کردم که فقط نوک دماغم پیدا باشد.

حالا دیگر هیچ کجای اندام و صورتم که بخواهد نظر خواستگار محترم را جلب کند و از تقاضا و خواهش من برای صرف نظر کردن از این عروس خانم پوشیده استقبال نکند مشخص نبود و با خیال آسوده منتظر رسیدن مهمان‌ها شدم.

بعد از دقایقی که چندان هم به طول نینجامید، پیدایشان شد. صدای سلام

و احوال‌پرسی‌ها را می‌شنیدم و سپس بحث حول و حوش هوا و پیرامون مسائل دیگر کشیده شد و من دیگر حواسم آنجا نبود و فقط در افکارم حرفه‌هایی را که آماده کرده بودم تا به اردوان بگویم مرور می‌کردم.

قصدها را با انگشتی که در دهانم می‌گذارم کمی صدایم را تغییر دهم و سپس بگویم «من الان به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم و تصمیم دارم درس را بخوانم و به درجات بالا برسم و بروم سرکار و برای خودم استقلال داشته باشم. ولی انگار مادر شما خیلی به این وصلت اصرار دارند و متأسفانه از آنجایی که نمی‌توانم روی حرف بزرگترهایم حرفی بزنم از تون خواهش می‌کنم شما از جانب خودتون بگویید من را نپسندیدین؛ اگر هم راضی نشد و قبول نکرد که مخالفتش را به راحتی به فرنگیس خانم بگویید، به پاهایش بیفتم و التماس کنم و بهش بگویم برای شما دختر خوب زیاد است، اصلاً من شما را دوست ندارم و کس دیگری را دوست دارم، اصلاً چطور می‌خواهی با دختری که یک نفر دیگر را دوست دارد ازدواج کنی؟!» خلاصه با خودم فکر می‌کردم آنقدر اصرار می‌کنم تا بی‌خیال من بشود و بگوید که به دردش نمی‌خورم، حتی خودم را آماده کرده بودم که با اشک و گریه خواسته‌ام را به او بقبولانم.

نمی‌دانم چقدر در افکارم غرق شده بودم که مامان صدایم زد تا جای‌هایی را که با دقت ریخته بودم ببرم. قلبم به شدت بر دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفسم بالا نمی‌آمد، در این مدت خواستگار زیاد آمده بود ولی این دفعه خیلی فرق می‌کرد، از تصمیمی که گرفته بودم می‌ترسیدم و عرق سردی روی صورتم نشسته بود، با رویی که من می‌خواستم بگیرم حمل سینی چای خیلی سخت بود ولی به زحمت گره‌ی محکمی به روسریم زدم و سپس چادر را هم به حد افراطی جلو آوردم و با نگاهی به جداره‌ی فلزی سماور که قلُّ قلُّ

می‌کرد، و حالا حکم آینه را برایم داشت از زیر چادر به سختی چهره‌ی پوشیده‌ام را برانداز کردم و سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

لحظه‌ای نگاهم متوجه مامان که از طرز چادر سر کردن من تعجب کرده بود و با حرص گوشه‌ی لبش را می‌گزید، شدم که با اخمی غلیظ مرا نظاره می‌کرد و معلوم نبود تصمیم دارد بعد از خروج این میهمانان عزیز چقدر مؤاخذه‌ام کند، ولی آقا جونم چندان حواسش به این مسائل نبود و پدر اردوان هم که لابد پیش خودش فکر می‌کرد همسرش چه عروس محجبه و با کمالاتی برای پسرش در نظر گرفته کاملاً خرسند نشان می‌داد.

و اما داماد، اردوان معروف که سرش را پایین انداخته و ساکت بود حتی نیم‌نگاهی هم بهم نینداخت و خیالم را تا حدی راحت کرد. فرنگیس خانم با گشاده رویی چایش را برداشت و گفت:

- به به دختر گلم، آفرین به این همه نجابت! آفرین به این متانت و وقار، آدم حظ می‌کنه.

با این که از شنیدن واژه‌ی نجابت حال منقلب شده بود ولی ممنون آرامی که فقط خودم شنیدم، گفتم و در قسمتی که اردوان چندان دید نداشته باشد قرار گرفتم.

فرنگیس خانم همان طور در حال تعریف و تمجید بود و چنان اغراق آمیز از نهایت پاکی و خانمی من داد سخن سر داده بود که لحظه‌ای داشتم فراموش می‌کردم چه دسته گلی به آب داده‌ام و چقدر او ساده است که به صرف یک حجاب عالی مرا همان دختر آفتاب و مهتاب ندیده می‌خواند، ولی وقتی من را دختری خطاب کرد که سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شده و خیال آدم از عفت و پاکدامنی‌اش راحت است بیشتر از این که با آبروی آقا جونم بازی کرده بودم عذاب وجدان داشتم با شنیدن این حرفها نیشتری به قلبم فرو

می‌کردند که می‌سوخت و خودم را نمی‌توانستم ببخشم هر چند که تقصیرم فقط سر به هوایی و بی‌عقلیم بود نه چیز دیگر.

افکارم دوباره به جاهایی کشیده شده بود که از درون داغم می‌کرد و در هیروتنی عمیق که این روزها مقصد و مبدأ افکار متناقضم بود، دست و پا می‌زدم. وقتی به خودم آمدم که این بار فرنگیس خانم از آقا جونم اجازه خواسته بود به همراه اردوان برای صحبت داخل اتاقم شویم.

راستش حال من اصلاً مساعد نبود و می‌ترسیدم زیر آن روسری و چادر از شدت گرما غش کنم، داغی صورتم را کاملاً حس می‌کردم حتماً قرمز هم شده بودم ولی خوشبختانه معلوم نبود. زمانی که فرنگیس خانم با حالت مؤدبانه‌ای گفت:

- عروس عزیزم، می‌دونم خیلی دختر محجبه و با اصالتی هستی ولی یک خورده دست و دل‌بازی کن تا خیال پسر من از انتخابم راحت بشه.

باز هم قلبم تکان خورد ولی فقط چشم آهسته‌ای گفتم و در مقابل نگاه نگران مامان برخاستم و اردوان هم با آن قامت کشیده و هیکل چهارشانه‌ی مردانه که توی تلویزیون به آن خوبی به نظر نمی‌رسید دنبالم راه افتاد، آهسته قدم برمی‌داشتم و بار سنگینی بر شانه‌هایم بود که قرار بود تا دقایقی دیگر بر زمین بگذارم و تردید داشتم ولی انگار اردوان خیلی عجول بود که حتی زودتر از من بی‌تعارف داخل همان اتاقی که راهنمائی‌اش کرده بودم شتافت و خیلی راحت بعد از ورود من در اتاق را تا آنجایی که امکان داشت بست، با این که از این کارش متعجب شده بودم چون خواستگاران قبلیم هیچ کدام به خودشان اجازه نمی‌دادند به در اتاق دست بزنند! در سکوت او را که به نظر آشفته می‌آمد نظاره کردم.

از زیر چادر به سختی می‌توانستم تماشايش کنم ولی کاملاً تشویش و

اضطرابی را که بر چشمان سیاهش نشسته بود می دیدم و حس می کردم، حتی برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم چه حرف‌هایی را آماده کرده‌ام. اردوان اجزای صورتش را منقبض کرده و با حالت خاصی شروع به صحبت کرد. جا خوردم! توقع داشتم مثل بقیه کمی تأمل کند و بعد از تعارفات معمول در این مجالس از حاشیه شروع و بعد اصل صحبت را بگوید، ولی اردوان بی هیچ حاشیه و مقدمه‌ای یکرست رفت سر اصل مطلب و با لحنی که معلوم بود خشم و عصبانیتش را کنترل می کند گفت:

- ببین خانم، من نمی دونم مادر بنده از چیه شما خوشش اومده و به من گفته در هر صورتی باید با شما ازدواج کنم وگرنه باید قید خانواده و همه چیزم رو بزنم و یک عمر هم ناله و نفرین مامان و بابام پشت سرم باشه یعنی عاقم کنن..... و دوباره ادامه داد:

- ولی من می خوام به صراحت به شما بگم که بنده برعکس خانواده‌ام از این تیپ دخترها نه تنها خوشم نمی یاد بلکه بیزارم و نفرت دارم، ولی نمی دونم چرا این مامان من نمی خواد حرفم رو بفهمه و هی حرف خودشو می زنه. الان هم اومدم همین رو بگم، من و شما به درد هم نمی خوریم. احساس می کردم هر لحظه از آن همه محکم ادا کردن جملات فکش خُرد بشود، با غیظ دندانهایش را بهم سائید و گفت:

- راستش من خودم دوست دختر دارم، اصلاً بهتره بگم نامزدمه. شما هم بهتره عاقل باشی و سرنوشت و زندگیت رو به خاطر من خراب نکنی. می دونم مامانم از شما بله رو گرفته و با خیال راحت پا بیخ گردن من گذاشته که همین دختر خوبه.

اردوان که حالا دیگر بلند شده بود و در طول اتاق قدم‌های عصبی می زد، ادامه داد:

- خوب می دونم که توی دلت قند آب کردی که یکی مثل من اومده خواستگاریت و با این حرفهای من هم هیچ نمی خواد عقب نشینی کنی ولی محض اطلاعاتون باید بگم من، مرد زندگی شما نیستم و به اندازه‌ی تمام موهای سرم دوست دخترهایی دارم که اگر من هم بی خیالشون بشم اونا دست از سرم برنمی دارن، دیگه باید آنقدر سطح شعورت به این مسایل برسه که بفهمی چی می گم. آخرش هم باید این نکته رو بگم که بهتره خودت بری و بهشون بگی دلم نمی خواد زن همچین مردی بشم، چه می دونم از جانب خودت یه بهانه بیار و منصرفشون کن وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. این رو هم بدون که باید یک عمر تنها زندگی کنی چون شاید من به زور خانواده‌ام باهات ازدواج کنم ولی هیچ وقت حاضر نیستم حتی نیم نگاهی بهت بندازم، تو هم نباید جز این از من توقعی داشته باشی، گفتم که من اصلاً قصد ازدواج ندارم و این خانواده‌ام هستند که گیر دادن چون تو شهر غریب تنهام حتماً باید ازدواج کنم، اما من اصلاً الان تو شرایط این کارها نیستم و اگر هم بودم مطمئن باش انتخابم امثال تو نبود، سعی کن بفهمی ولی اگر حماقت کنی و به امید این که بعداً همه چیز درست می شه خودت رو عقب نکشی به خواسته‌ات می رسی و با خوشحالی می ری همه جا پُز می دی که فلانی اومده منو گرفته، ولی اینو مطمئن باش این موضوع فقط و فقط در حد یک پُز برات می مونه چون من تعهدی نمی تونم بهت داشته باشم پس بی خودی به خاطر این حرف‌های مسخره و عشق و عاشقی‌های بچه‌گونه‌ی یک طرفه با آینده و زندگی خودت بازی نکن. دختر جون آب پاکی رو به هر شکلی شده بریز روی دست پدر و مادرت، من به تنهایی نمی تونم کاری کنم یعنی اصلاً آنها به من حق انتخاب ندادن.

با حالت کلافه و خنده داری اضافه کرد:

- یکی غش می‌کنه و اون یکی عاقم می‌کنه! چه می‌دونم گفتن حتماً باید با شما ازدواج کنم.

در نهایت درماندگی بر روی صندلی ولو شد و سرش را بین دستهایش گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

- من نظرم رو گفتم، بهتره یقین داشته باشی که بلوف نزدم و اگر نخوای راهت رو بکشی و بری، بد سرنوشتی در انتظارته باید حسرت یک شب داشتن شوهرت رو، توی خواب ببینی. حالا دیگه خود دانی! در ضمن این مطلب رو دوباره تأکید می‌کنم که فراموشت نشه من از زنهایی مثل تو که فکر می‌کنن دنیا فقط خلاصه شده توی این آدا و اطوارهای ظاهری و این قبیل مسخره بازی‌ها بیزارم و از دخترهای راحت و اجتماعی که خودشون رو اسپیر هیچ قید و بندی نمی‌کنن خوشم می‌یاد یعنی دنیای حرفه‌ای به این سمت رفته که بعید می‌دونم، شما اصلاً منظور منو هم فهمیده باشید. بگذریم الان من می‌رم بیرون و هیچ حرفی هم روی کلام حاجی اینها نمی‌زنم، ولی امیدوارم شما تمام حرفهای منو ضبط کرده باشی و خوب فکر کنی بعد جواب بدی در غیر این صورت منتظر چیزهایی که گفتم باش، اصلاً هم فکر نکن می‌تونم بعد از عروسی به نفع خودت یا به واسطه‌ی خانواده‌ام کاری کنی چون قراره تهران زندگی کنی و صدات به گوش کسی نمی‌رسه یعنی مهم هم نیست برسه، فوقش یک درسی هم برای پدر و مادرم و همه‌ی پدر و مادرهایی می‌شه که به زور بچه‌شون رو گرفتار نکنن، طلاق می‌دم عین آب خوردن. در حالی که گوشه‌ی لبش را با ناراحتی می‌جوید با غرور کاذبی که در نگاه و کلامش مشهود بود، ادامه داد:

- وا... ما ندیده بودیم به زور دختر شوهر می‌دن ولی ندیده بودیم به زور برای پسرشون زن بگیرن!

بعد در کمال بی‌ادبی بی‌آنکه نظری از من بخوهد و یا اصلاً مرا هم داخل آدم حساب کند و بگوید حرف آخر یا چه می‌دانم اولت چیه؟ گفت:

- دختر جون با آینده‌ات بازی نکن.

با خشم از اتاق خارج شد و مرا حیرت زده و مُچاله بر جای گذاشت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بعضی از کسانی که وجهی اجتماعی عالی دارند و در بین مردم تا آن حد محبوب هستند، از لحاظ اخلاقی و شخصیتی تا این حد در سطح پایینی باشند که به شکل مشمئزکننده‌ای خود خواهی و غرور در وجودشان بیداد کند و طوری از بالا به همه نگاه کنند که انگار جایگاه و طبقه‌ی آنها با بقیه متفاوت است، با این که خودم از ابتدا قصد داشتم بهش جواب منفی بدهم و به التماس و عجز و لابه او را از ازدواج با خودم منصرف کنم ولی آن قدر غرور و وجودم را لگد مال کرد که حالم به شدت منقلب شده بود، چقدر زشت حرف می‌زد! دوست داشتم سرش فریاد بزنم و بگویم فکر کردی چه تحفه‌ای هستی من حالم از امثال تو بهم می‌خوره و هرگز هم قصد نداشتم بهت جواب مثبت بدهم، ولی راستش کور سوی امیدی به قلبم تابیده بود، خدا همیشه هوای بنده‌هاشو با تدبیری بی‌نقص داشت و آن لحظه هم من خدا را به طور ملموس حس کردم. آری این بهترین گزینه بود.

اگر آن طور که با جدیت می‌گفت، من قبول کنم و زنش بشوم نمی‌خواست مرا به عنوان همسرش بپذیرد و حتی نیم‌نگاهی هم بهم نمی‌انداخت، دیگر هیچ مشکلی نمی‌ماند. خوب می‌دانستم بالاخره باید به یکی از خواستگارانم جواب مثبت بدهم، هر چند به تعویق می‌انداختم ولی دیر و زود داشت و سوخت و سوز نداشت. اگر من خواستگاری اردوان را می‌پذیرفتم و نهایتاً بعد از مدتی از او جدا می‌شدم دیگر هیچ سوالی برای کسی نمی‌ماند و من یک زن مطلقه محسوب می‌شدم.

با این افکار که مثل برق از ذهنم جهید نفس راحتی کشیدم و در حالی که هنوز می ترسیدم مبادا اردوان با جواب مثبت من تهدیدهاشو عملی نکند ولی تصمیمم را گرفتم، دوباره پرنده‌ی خیالم به دور دستها رفته بود که خانواده‌ی اردوان قصد رفتن کردند، فرنگیس خانم به سراغم آمد، پیشانیم را بوسید و گفت:

– من فردا زنگ می زنم تا جواب عروس قشنگم رو بگیرم.

سر و صورتم را که هنوز رد پای توهین‌های اردوان روی آن مانده بود دوباره بوسید و ادامه داد:

– انشاء... که خوشبخت باشی.

وقتی خداحافظی کردند و رفتند، مامان با احم و ترش رویی وارد شد. من تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم و قصد داشتم خودم را از آن مخمصه‌ای که گرفتار شده بودم با افکار و دید مسخره‌ی اردوان نجات دهم چون لیاقتش همین بود که زنش یکی مثل من دست خورده باشد و با آن طرز فکرش من هم دیگر یک سرسوزن عذاب وجدان نداشتم، با آن نخوت پوچی که وجودش را گرفته بود مستحق بدتر از اینها بود؛ من او را نردبان رهایی و رسیدن به راحتی می دیدم که با حضورش همه چیز را به شکلی برایم درست می کرد و نجاتم می داد. به همین خاطر در مقابل مامان که رنجش و نگرانی چهره‌اش را در بر گرفته بود، سکوت کردم و او گفت:

– دختر خجالت نکشیدی این ادا و اطوارها چی بود از خودت در آوردی! اون چه قیافه‌ای بود که برای خودت درست کرده بودی! ببینم دیگه چه عیب و ایرادی روی این پسره می‌خواهی بذاری؟ به خدا من که دیگه روم نمی‌شه حرف‌های تو رو به آقا جونت برسونم، خودت برو هر چی ایراد خواستی رو پسر مردم بذار، اگر قبول نکرد به خودت مربوطه تا جوابش رو بدی.

من که در سکوت مادرم را تماشا می‌کردم، آمدم وسط حرفش و در نهایت آسودگی گفتم:

– ولی مامان جون من که حرفی ندارم و موافقم، پسر خوبی بود.

مامانم که یک لحظه به گوش‌های خودش شک کرده بود با نگاهی متعجب مرا برانداز کرد و بعد در حالی که مرا در آغوش می‌کشید با خوشحالی گفت:

– آفرین دختر قشنگم، می‌دونستم بخت به این خوبی رو از دست نمی‌دی.

الهی قربونت برم، دیگه از این خواستگار بهتر نمی‌تونستی پیدا کنی.

به افکار ساده لوحانه‌ی مامانم که فقط ظاهر امر را دیده بود و خبر از باطن و حرف‌های نا مربوط و وقیحانه‌ی اردوان نداشت، افسوس خوردم اما چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. مامان که هول شده بود و می‌خواست زودتر خبر سر و سامان گرفتن دخترش را برای همسرش ببرد، با گفتن:

– مادر الهی مبارکت باشه، انشاء... خوشبخت و عاقبت به خیر بشی.

برای چندمین بار مرا بوسید و از اتاق خارج شد. هرگز فکر نمی‌کردم مامانم تا این حد از رضایت من برای ازدواج خوشحال بشود، ولی انگار این اواخر واقعاً فکر کرده بود دخترش حسابی مشکل روحی و روانی پیدا کرده که تا این حد خشنود شد.

فرنگیس خانم بعد از شنیدن جواب مثبت ما، انگشتی برای نشان کردن من همراه با قوارهای پارچه و شیرینی آورد و با بهانه‌هایی که فقط من می‌دانستم علت اصلی آن چیست گفت که اردوان نتوانسته خودش بیاید و همه چیز را به علت مشغله کاری سپرده به مادرش، حتی تاریخ عقد و عروسی را هم تعیین کردند تا اردوان خودش را برساند. این رفتارهای اردوان خیلی غیر معقول بود ولی مامان اینا به پای نجابت ذاتی‌اش گذاشته بودند که قبل از

محرمت نخواستہ همسرش را ببیند و من هم که از اصل موضوع با خبر بودم هیچ نمی‌گفتم و حتی خدا را شکر می‌کردم چون نمی‌خواستم اردوان به طور واضح مرا ببیند، می‌ترسیدم از تصمیمش برگردد و آن وقت همه چیز خراب شود.

خلاصه در مدت یک ماه فرنگیس خانم دست و دلبازانه همه‌ی خریدهای مربوط به عروسی را به همراه من و مادرم انجام داد، موقع خرید لباس عروس پوشیده‌ترین را انتخاب کرده بودم همراه با تور ضخیمی که مامان چندان رضایت نداشت و می‌گفت:

- عروسی که مختلط نیست این چیزها چیه انتخاب می‌کنی!؟

ولی من کار خودم را کرده و چادر گلدار سفید ضخیمی را هم خریداری کردم. همه خریدهایمان از آئینه و شمعدان گرفته تا حلقه‌های ساده‌ای که هر چه فرنگیس خانم اصرار کرد یک جفت از مدل‌های دیگر که چشمگیرتر هم بود انتخاب کنم قبول نکردم، چون می‌دانستم من و اردوان آن حلقه را فقط یک شب استفاده خواهیم کرد نه بیشتر، انجام شد آن هم بی‌حضور داماد.

از لحاظ جهیزیه هم که مادرش گفته بود همه چیز به حد عالی و کفایت در منزل تهران اردوان مهیاست و قرار نبود ما وسیله‌ای تهیه کنیم.

هر چی به روز تعیین شده‌ی عقد و عروسی نزدیک می‌شدیم دلشوره و استرس بیشتر می‌شد ولی همه چیز را سپرده بودم به خدا، مدت‌ها بر سر سجاده می‌نشستم و با راز و نیاز از خدایم می‌خواستم که خودش همه چیز را به خیر بگذراند و آبروی من و خانواده‌ام را حفظ کند.

شب قبل از عروسی آن قدر خوابهای آشفته و عجیب و غریب دیدم که اصلاً خوابم نبود، از فکر این که اردوان بر سر حرف‌هایش نماند و فرنگیس خانم آن همه اعتماد و اطمینانی را که به من داشت نقش بر آب ببیند، قلبم

می‌خواست بایستد مخصوصاً که اردوان هم منتظر چنین چیزی بود تا مادرش را به استیضاح بگیرد و بگوید، بفرمایید این هم دختری که دم از نجابت می‌زد.

آنقدر افکار مشوش و درهم و برهمی داشتم که از درون داغون شده بودم ولی سعی می‌کردم ظاهر را حفظ کنم چون نمی‌خواستم مامان را بیشتر از این نگران کنم به همین خاطر وقتی برای اصلاح و آبرو به همراه چندین نفر از خانواده‌ی خودم و اردوان به آرایشگاه رفتیم با این که اصلاً آرام و قرار نداشتم ولی هر طور بود خودم را بی‌خیال نشان دادم.

فرنگیس خانم که در این مدت، مرتب می‌گفت «اردوان بچه‌ام تمرین دارد یا در آردوست» و یا صدها دلیل دیگر برای موجه کردن حضور نداشتن‌های پسرش، ولی این بار با نهایت شادی گفت:

- قربونت برم اردوان هم دیشب خودش رو رسونده، بیچاره بچه‌ام قرار بود زودتر بیاد ولی امان از دست این شغل که یک ساعت هم وقتت برای خودت نیست و به قول حاجی اگر این مسئولین باشگاهش رو ول کنن برای مراسم عروسی بازیکن‌ها هم نمی‌خوان رضایت بدن اینها بیان سر وقت زندگیشون، ولی بالاخره حاجی با هزار ترفند از وسط مسابقات اردوان رو کشیده بیرون، نمی‌گن جوان مردم عروس چشم انتظار داره به خدا اگه دست من بود دیگه نمی‌داشتم به این حرفه‌اش ادامه بده، چه فایده داره هیچ وقت مال خودش نیست.

خوب می‌دانستم اردوان خودش دوست نداشته زودتر بیاید و همه‌ی اینها عذر و بهانه‌های غیر موجهی بود که برای پدر و مادرش آورده، هیچ نگفتم ولی با خودم می‌اندیشیدم اگر چنین مشکلی نداشتم هیچ وقت راضی نمی‌شدم به چنین آدمی هر چند محبوب در اجتماع برای ازدواج حتی فکر

کنم چه برسد به این که جواب مثبت هم بدهم.

فرنگیس خانم که فکر می‌کرد من به خاطر نبود اردوان در این مدت دلگیرم گفت:

-حُب حالا که اردوان خودش رو رسونده دیگه خوشحال باش.

بعد دست بند طلای بسیار سنگین و زیبایی را بر دستم بست و به خانم آرایشگر که بساط و لوازم کارش را آماده می‌کرد گفت:

-بسم... مهری خانم جون، ببینم عروس گلم رو چه کار می‌کنی؟

مهری خانم با خنده گفت:

-دستم خوبه، انشاء... سفید بخت بشه.

مهری خانم کارش را شروع کرد ولی با هر حرکت دستش درد خفیفی بر صورتم می‌نشست، هر چند که این درد با دردی که بر قلبم نشسته بود قابل مقایسه نبود. بعد از دقایقی بالاخره کار اصلاح به پایان رسید.

مامانم و فرنگیس خانم آنقدر شاد بودند که قابل توصیف نبود و من هم برای حفظ ظاهر به همه لبخند می‌زدم و اطرافیان برایم آرزوی خوشبختی می‌کردند و به فرنگیس خانم تبریک می‌گفتند که چنین عروس زیبا رویی نصیبش شده.

جاری کوچک فرنگیس خانم که زن فوق‌العاده خوش پوش و شیکی بود و انگار این آرایشگاه هم پیشنهاد او بوده چون به قول فرنگیس خانم اکثر وقتش را در آرایشگاه‌ها سپری می‌کرد، گفت:

-فرنگیس جون، چنین لعبتی رو از کجا گیر آوردی؟ یکی هم برای بنیامین من پیدا کن. خودت که می‌دونی پسر من هم از جمال و کمال هیچ چیز کم نداره فقط مثل اردوان تو مشهور نیست، از مال و منال هم که خودت می‌دونی صولتی هیچ مضایقه‌ای براش نداره.

به قول مامان داشت یه جوری در فامیل و نزدیکان پیشاپیش اعلام می‌کرد، یعنی ما آمادگی عروس دار شدن را داریم. در عالم خودم بودم و بی هیچ توجهی به حرف‌هایشان نقشه می‌کشیدم چطور رفتار کنم که داماد عزیز نتواند عروشم را خوب ببیند. راستش می‌ترسیدم همه چیز آن طور که من فکر می‌کردم پیش نرود و اردوان مثل دفعه‌ی قبل که او را دیده بود رفتار نکند و اخلاق و طرز فکرش عوض شده باشد، حسابی دلم آشوب بود.

بعد از چند ساعتی بالاخره کار مهری خانم پایان گرفت. وقتی لباسم را پوشیدم و مقابل آینه قدی ایستادم، یک لحظه همه چیز را فراموش کردم و به عروسی که در لباس سفید مثل فرشته‌ها شده بود خیره ماندم با این که مهری خانم حرفم را گوش کرده و خیلی ملایم آرایشم کرده بود ولی آنقدر زیبا شده بودم که همه چیز را از یاد برده بودم. کاش این اتفاقات شوم نیفتاده بود و من هم مثل بقیه دختران با سری بلند منتظر همسرم می‌ماندم البته نه کسی مثل اردوان و در نهایت عشق و پاکی پایه زندگی جدیدم می‌گذاشتم ولی افسوس که چنین چیزی ممکن نبود و من باید سرافکننده از همسرم می‌گریختم، با این افکار هاله‌ای از غم بر چهره‌ی عروس زیبا ولی نادم در آینه نشست و من در نهایت ناامیدی منتظر ورود مادر و فرنگیس خانم بودم مهری خانم هم رفته بود از شون رو نما بگیرد بعد به داخل اتاق مخصوص عروس دعوتشان کند. وقتی مامان و فرنگیس خانم به همراه مهری خانم که معلوم بود انعام درشتی هم دریافت کرده وارد شدند، به وضوح نهایت خوشحالی را در نگاه و چشמהای هر جفتشان می‌دیدم. فرنگیس خانم که لبش از تعریف و تمجید بسته نمی‌شد سریع به مهری خانم گفت:

-برو اسپند دود کن.

مامان هم در حالی که مرا در آغوش می‌کشید و گوشه‌ی چشمش قطره

اشکی خود نمایی می کرد، گفت:

- یک تیکه ماه شدی عزیز دلم، الهی که به حق خانم فاطمه زهرا سفیدبخت بشی.

فرنگیس خانم همان طور که وسط آرایشگاه بشکن می زد و قری به کمرش می داد مرادر آغوش کشید، بوسید و گفت:

- اردوان از دیدن عروس خوشگلش پس نیفته خوبه، آخه بچه ام هنوز یک دل سیر زن قشنگش رو ندیده.

بعد رو به مامانم که حالا اشک شوق در چشمانش می رقصید کرد و گفت:

- درست نمی گم سیما جون!؟

مامان اشکهایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- خدا کنه بختشون با هم جفت باشه و برامون چند تا کاکل زری بیارن.

فرنگیس خانم با این حرف مامان خوشحالیش فزونی یافته و اسپندی را که شاگرد مهری خانم دود کرده بود آورد و دور سرم چرخاند و برای خودش شعر بادا مبارک بادا را خواند و خندید.

قرار بود اردوان ساعت سه به دنبالم بیاید، برای مراسم عقد همه به همراه عاقد منتظر بودند ولی هنوز اردوان نیامده بود و نمی دانستم وقتی هم بیاید چه بر خوردی خواهد داشت، او همه ی حرف هایش را در روز خواستگاری زده و اتمام حجت کرده بود. از آن شب به بعد، نه دیده بودمش و نه حتی تلفنی صحبت کرده بودم ولی مامان و بقیه فکر می کردند حداقل تلفنی در ارتباط بوده ایم به همین خاطر حساسی دلشوره داشتم و مرتب در طول سالن آرایشگاه قدم می زدم و از نگرانی نه می توانستم غذایی را که مامان اینها گرفته بودند بخورم و نه هیچ چیز دیگر که بالاخره فرنگیس خانم از پله ها دو تا یکی پایین آمد و با خوشحالی گفت:

- داماد هم او مد.

با شنیدنش نفس راحتی کشیدم و چادر ضخیمم را به دست مهری خانم دادم و گفتم:

- طوری روی سرم بینداز که اصلاً معلوم نباشم.

مهری خانم سعی می کرد چادر را طوری بیندازد که موهایم خراب نشود و مدام تکرار می کرد:

- مواظب آرایش باش، چادر سنگین تر از این پیدا نکردی این که همه ی موها رو خراب می کنه.

من که قصد و نیتم چیز دیگری بود، گفتم:

- این طوری راحت ترم.

فرنگیس خانم که از پیدا کردن چنین عروس محجبه ای به خود می بالید، با کشیدن کِل و ریختن نقل، مراد برقه کرد و مامان هم که از افراط من در حجاب متحیر مانده بود چیزی نگفت و به همراه فرنگیس خانم مشغول کِل کشیدن و پرتاب نقل شد.

خانم های عکاس و فیلم بردار، با دیدنم به طرفم آمدند و گفتند:

- عروس خانم، این طور که به نظر می رسه جناب داماد چندان قصد همکاری با گروه ما رو ندارن. به خدا ما صد بار قسم و آیه خوردیم خیالتون از بابت پخش فیلم راحت باشه، اگر این فیلم جایی پخش شد اصلاً از ما شکایت کنید. ولی انگار آدم های معروف خیلی می ترسن! عروس خانم حداقل شما برای فیلم عروسی تون هم که شده کمی با ما همکاری کنید.

من که فرصت را غنیمت شمرده بودم، سرم را به حالت ناچاری تکان دادم و گفتم:

- چی بگم همسرم خیلی حساسه، اصلاً شما بیشتر از مهمونا فیلم و عکس